گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید مصطفی چگینی از شهدای خانطومان که پیکرش به تازگی شناسایی و تدفین شد

یک‌سال همراهش بودم و ۶ سال منتظر بازگشتش

علیرضا محمدی

شهید مصطفی چگینی از جمله ۱۳شهید کربلای خانطومان است که ۲۱ دی ۱۳۹۴ همراه رزمنده‌هایی چون مجید قربانخانی، مرتضی کریمی، عباس آسمیه، محمد اینانلو و... به شهادت رسید. پیکرش در منطقه ماند تا اینکه اواخر دی ۱۴۰۰ درست شش سال پس از شهادتش برگشت و با تشییع باشکوهی دفن شد. آقامصطفی در میان همرزمان شهید خانطومان کمتر شناخته شده و کمتر از او یاد می‌شود. وقتی با همسر شهید گفت‌وگو کردیم، او نیز گلایه‌هایی داشت. می‌گفت: «بعد از شهادت مصطفی تا مدتی هیچ کسی سراغی از من نگرفت. خودم را در اتاق حبس کرده بودم و کسی هم نبود یادی از من به عنوان همسر شهید کند.» معصومه منصوری و مصطفی چگینی یک همراهی کوتاه یک‌ساله، اما پر از عشق و علاقه با هم داشتند. زمانی کوتاه که مثل یک خواب از نظر معصومه منصوری می‌گذرد و در پایان این رؤیای شیرین، مصطفی به شهادت می‌رسد و او را با آرزوهایش تنها می‌گذارد.

چطور با شهید چگینی آشنا شدید؟

ما بچه یک محل بودیم. در شهرک استقلال (تهرانسر) زندگی می‌کردیم. کوچه ما با آنها کمی از هم فاصله داشت. هر دو به یک مسجد می‌رفتیم و من بسیجی همان پایگاهی بودم که آقا مصطفی فرماندهی‌اش را برعهده داشت، اما صرفاً نامی از او شنیده بودم و ایشان را ندیده بودم. سال ۹۲ وقتی قرار می‌شود، آقا مصطفی خانه یکی از همسایه‌های ما را در کوچه‌مان بسازد، همانجا ایشان من و خواهر کوچک‌ترم را در مسیر مسجد یا جاهای دیگری که می‌رفتیم، می‌بیند و از طریق همان همسایه‌مان پیام می‌فرستد که می‌خواهد به خواستگاری دختر کوچک‌تر خانواده بیاید. (البته تا تصمیم بگیرند که به خواستگاری بیایند، یک‌سال گذشته بود) من چون جثه کوچک‌تری از خواهرم دارم، همه فکر می‌کنند که سنم از ایشان کمتر است. خلاصه قرار خواستگاری که گذاشته می‌شود، آقا مصطفی با مادرشان و یکی از اقوام‌شان به خانه‌مان می‌آیند. تا آن لحظه نمی‌دانستیم دقیقاً منظورشان کدام دختر خانواده است. وقتی گفتند معصومه خانم بیاید، من در آشپزخانه به مادرم گفتم، نکند منظورشان من نباشم و به خواستگاری خواهرم آمده باشند. چون گفته بودند برای دختر کوچک‌ترشان و حالا اسم من را می‌آورند. خلاصه من چایی را بردم و وقتی آقامصطفی به سمتم برگشت، لبخندی زد و مطمئن شدم که منظورشان خود من هستم.

شما ایشان را قبلاً دیده بودید؟

نه. من فقط اسمش را به عنوان فرمانده پایگاه شنیده بودم. وقتی او را در روز خواستگاری دیدم، احساس کردم مورد مناسبی نیست. جثه و چهره‌اش خیلی به نظرم بزرگ‌تر از من می‌آمد. پیش خودم گفتم، جوابم منفی است. ضمن اینکه وقتی چایی را جلوی پدرم گرفتم، آقا مصطفی عجولانه و قبل از اینکه چای را جلویش بگیرم، یکی را برداشت و بعد موقع آوردن شیرینی هم همین کار را کرد و با عجله یک شیرینی برداشت. پدرم شغلش بنایی بود و از این طریق با آقا مصطفی که در کار ساخت‌وساز بود، کمی گرم گرفتند. بعد گفتند ما با هم حرف بزنیم. زمانی که به اتاق دیگری می‌رفتیم تا صحبت‌های‌مان را بکنیم، پیش خودم می‌گفتم من که پاسخم منفی است کمی حرف می‌زنیم و بعد جواب منفی را می‌دهم.

پس چه شد که به خواستگاری ایشان پاسخ مثبت دادید؟

ما خانواده مذهبی و ولایی داریم. من همیشه دوست داشتم با شخصی ازدواج کنم که اعتقاداتی شبیه خودم داشته باشد. وقتی با آقا مصطفی صحبت کردم، ایشان گفت دو خانه در حال احداث دارم که ان‌شاءالله بعد از احداث‌شان، شما را به سفر حج می‌برم. تا اینجا من هنوز او را نپذیرفته بودم و برای اینکه صرفاً حرفی زده باشم گفتم حالا مکه نشد کربلا، کربلا نشد مشهد... کمی که حرف زدیم دیدم نه ایشان اعتقاداتش خیلی به من نزدیک است. همان چیزی است که می‌خواستم. از حضرت آقا و تبعیت از ولایت فقیه گفتند. از اینکه دوست دارند یک زندگی ساده داشته باشیم و مراسم عقد و عروسی‌مان هم ساده و بدون تجملات باشد و... قریب دو یا سه ساعت با هم حرف زدیم و در پایان صحبت‌های طولانی‌مان مهر ایشان به دلم نشست. خیلی ساده و بی‌غل و غش حرف می‌زد. حتی دستش را که سر ساختمان با چوب بریده بود، نشانم داد و گفت ببینید چطور بریده. به اوضاع دستش تأسف خوردم و گفتم چرا آن را نبستید؟ زخم چوب سخت‌تر است و... وقتی این جملات را می‌گفتم، احساس می‌کردم که حالا او بخشی از زندگی‌ام شده و آنقدر برایم مهم است که نگران وضعیت سلامتی‌اش باشم.

چه تاریخی عقد کردید؟ گویا همراهی شما صرفاً یک‌سال طول کشید؟

دی ۱۳۹۳ بود که به خواستگاری‌ام آمدند. بعد از آن رفت‌وآمدها شروع شد و نهایتاً ۸ اسفند ۹۳ در خانه پدری آقا مصطفی مراسم عقدمان را گرفتیم. آقامصطفی ۲۱ دی ۱۳۹۴ در خانطومان شهید شدند. به احتساب آمدن‌شان به خواستگاری، کلاً یک‌سال از آشنایی و همراهی ما با هم می‌گذشت.

در این مدت کوتاه ایشان را چطور شناختید؟

هر زندگی چه کوتاه یا بلند، یک نقطه عطف دارد. شاید نقطه عطف زندگی ما چهار ماه پس از عقدمان بود که ایشان یک صحبت مفصلی با من داشت. در این مدت با هم صمیمی‌تر شده بودیم و آقا مصطفی حرف‌هایش را راحت‌تر می‌توانست بگوید. آن روز ایشان گفت، دوست دارد من به عنوان شریک زندگی‌اش تفکرات دنیایی نداشته باشم. پرسیدم منظورتان چیست؟ ما که نمی‌توانیم مثل ائمه اطهار یا حضرت رسول(ص) زندگی کنیم. ما آدم‌های عادی هستیم. ایشان گفت منظورم این است که خیلی در بند این دنیا نباشی. مثلاً اینطور نباشد که بخواهی مرتب کاسه و بشقاب خانه‌مان را عوض کنی یا تجملات را وارد زندگی‌مان کنید. کمی که فکر کردم دیدم منظور حرفش خیلی هم بد نیست. ما شاید نتوانیم مثل معصومین(ع) باشیم، ولی مثل شهدا که می‌توانیم زندگی کنیم. حرف دیگری که او زد، این بود برای اولین بار بحث رفتن به سوریه را مطرح کرد. من آن موقع اصلاً نمی‌دانستم آنجا چه خبر است. گفتم خب من هم می‌آیم. با تعجب گفت کجا می‌آیی؟ آنجا که جنگ است. بعد شرایط منطقه را توضیح داد و من گفتم، خب جنگ آنجا به شما چه ارتباطی دارد. یک کشوری که اصلاً مرزی هم با ما ندارد. ایشان کمی شرایط را توضیح داد و آخر گفت، ما به آنجا می‌رویم تا به امر ولی زمان لبیک بگوییم. حرف آقا و ولایت فقیه را که پیش کشیدند، دیگر نتوانستم چیزی بگویم. ولی همچنان ته دلم موافق رفتنش نبود.

آقا مصطفی از ساده‌زیستی می‌گفت، خودش هم همین‌طور بود؟

بله. بسیار ساده‌زیست بود. با اینکه از ساخت‌وساز درآمد خوبی داشت، ولی اصلاً دنبال تجملات نبود. می‌توانست ماشین بخرد، ولی با موتور تردد می‌کرد. شاید باورتان نشود در تمام مدتی که نامزد بودیم، حتی یکبار هم با هم بیرون نرفتیم. می‌گفت شاید یک جوانی که توانایی ازدواج ندارد، با دیدن ما حسرت بخورد و من نمی‌خواهم باعث حسرت خوردن یا آزار کسی بشوم. روحیاتش مثل جوان‌های دهه ۶۰ بود. مثلاً چون از خانواده‌اش خجالت می‌کشید، زیاد نمی‌توانستیم به خانه آنها برویم. بیشتر در خانه ما همدیگر را می‌دیدیم. اهل کار خیر هم بود و به جای اینکه برای خودش خرج کند، ترجیح می‌داد مشکل دیگران را حل کند. می‌گفت می‌خواهم فقط دو سه بشقاب و لیوان در خانه داشته باشیم و ساده زندگی کنیم! دوست ندارم شما خودتان را برای غذا پختن اذیت کنید، اگر مهمان آمد از بیرون غذا می‌خریم. تنها چیزی که ایشان می‌خواست در خانه‌مان باشد، ماشین لباسشویی بود آن هم به خاطر اینکه می‌گفت دوست ندارم تو در کار منزل اذیت بشوی.

پس انس و علاقه زیادی بین شما بود؟

بله. همینطور است. می‌توانم بگویم او عاشق شد و بعد به خواستگاری آمد و این عشق روز به روز بین‌مان بیشتر شد.

> آقا مصطفی ۱۲ دی ۹۴ رفت و ۲۱ دی‌ماه به شهادت رسید. روز قبل از شهادتش یکبار تلفنی با هم حرف زدیم. خانه مادرشوهرم بودم. حالم بد بود و وقتی ایشان گفت، سلام من را به همه برسان، یقین کردم که دیگر برنمی‌گردد

شهید چگینی ساعاتی قبل از اعزام و ۱۰ روز قبل از شهادت

> می‌توانم بگویم او ابتدا عاشق شد، بعد به خواستگاری‌ام آمد و این عشق روز به روز بین‌مان بیشتر شد. چهار ماه بعد از عقدمان که مفصل صحبت کردیم، گفت من دو آرزو داشتم؛ یکی اینکه به تو برسم و دوم اینکه عاقبتم شهادت باشد

چهار ماه بعد از عقدمان که مفصل صحبت کردیم، گفت من دو آرزو داشتم؛ یکی اینکه به تو برسم و دوم اینکه عاشق شهادتم. آرزو دارم با همراهی همسری مثل شما به آرزوی شهادت برسم.

چطور به آرزوی دومش رسید؟ شما که مخالف رفتنش بودید؟

هم من و هم خانواده‌شان مخالف بودیم. آقا مصطفی دو روز قبل از اعزام که هنوز رفتنش قطعی نشده بود، به خانه ما آمد و با هم حرف زدیم. گفت می‌خواهم تا دو هفته دیگر سر خانه و زندگی‌مان برویم، نگو می‌خواهد به سوریه برود و مقدمه‌چینی می‌کند. آن روز هر دو سرما خورده بودیم. عجیب که سرماخوردگی من تا یک ماه هم طول کشید، یعنی تا بعد از شهادت ایشان همچنان بیمار بودم. من گفتم آقامصطفی اگر حرفت درست نباشد، خلف وعده است و خودت هم که از دروغ و خلف وعده بدت می‌آید. جا خورد و سعی کرد حرفش را جمع‌وجور کند. دو روز بعد دوباره به خانه ما آمد و در پارکینگ با هم حرف زدیم. گفتم چرا بالا نمی‌آیی، گفت همینجا خوب است. شناسنامه و کارت ملی‌ام را می‌خواست. گفتم برای سفر کربلا می‌خواهی، خندید و چیزی نگفت. چون خانواده‌اش موافق رفتنش نبودند، آمده بود شناسنامه من را ببرد و با این عنوان که از همسرش رضایت گرفته است. برد و دوباره برگشت ولی این‌بار گفت که قصدش از گرفتن شناسنامه چه بوده است. وقتی شنیدم که می‌خواهد به سوریه برود، خیلی جدی با رفتنش مخالفت کردم، ولی وقتی گفت آن دنیا جواب حضرت زینب(س) را چه می‌دهی؟ دیگر نتوانستم حرفی بزنم. اما به مصطفی گفتم تو بروی دیگر برنمی‌گردی. مطمئنم که شهید می‌شوی. انگار هاله‌ای از نورانیت شهدا در چهره‌اش بود. برای آخرین حرف از او خواستم شفاعتم کند، گفت یکی باید خودم را شفاعت کند. گفتم شما شفاعت شده حضرت زینب(س) هستید.

و رفت چند روز بعد شهید شد؟

ایشان ۱۲ دی‌ماه رفت و ۲۱ دی‌ماه در خانطومان به شهادت رسید. روز قبل از شهادتش یکبار تلفنی با هم حرف زدیم. خانه مادرشوهرم بودم. حالم بد بود و وقتی ایشان گفت، سلام من را به همه برسان، یقین کردم که شهید می‌شود و دیگر برنمی‌گردد. گوشی را که قطع کرد از فرط گریه خودم را در آغوش مادرشوهرم انداختم. روز بعد خبر شهادتش را آوردند، اما پیکرش شش سال در منطقه ماند و بعد به خانه بازگشت. سال آخر کمی قبل از آمدن پیکر، بعد از اینکه مدت‌ها از ازدواج مجدد امتناع می‌کردم، با اجازه گرفتن از خانواده آقامصطفی در شرف تشکیل زندگی جدیدی بودم. از تیرماه بحث شناسایی پیکر ایشان مطرح بود، اما چون پدرشان نمی‌خواستند، بپذیرند که پسرشان شهید شده تا دی ماه صبر کردند و سپس رسماً اعلام شد که پیکر شناسایی شده و قرار مراسم تشییع را گذاشتند.

بنابراین شما بعد از شش سال از شهادت و مفقودی آقامصطفی، زندگی دوباره‌ای را تشکیل دادید؟

بله. آخرین بار که می‌خواست برود، گفت که اگر شهید شدم، نمی‌خواهم به پای من بمانی. باید زندگی‌ات را ادامه بدهی و ازدواج کنی.

در ابتدای صحبت‌های‌مان گلایه‌هایی را مطرح کردید.

بعد از شهادت آقامصطفی، من تا مدت‌ها خودم را اتاق حبس کرده بودم. یک‌ماه بعد از شهادتش با اصرار بچه‌های پایگاه بسیج‌مان، من را آنجا بردند تا هنگام آمدن بازرس از بسیج، به عنوان همسر شهید مدافع حرم آنجا باشم. خودم اصلاً موافق نبودم چون حالم بسیار بد بود و آمادگی نداشتم. به هرحال بعد از آن هیچ کسی سراغی از من نگرفت. خودم هم نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم و به کجا مراجعه کنم. حتی نمی‌دانستم چطور با همسران دیگر شهدای مدافع حرم ارتباط بگیرم. سال ۹۵ از طریق کارت انصارم که یارانه‌ام را به آن می‌ریختند، بنیاد شهید من را پیدا کرد و با من تماس گرفت. تا آن زمان هیچ کسی سراغی از من نگرفته بود. بعدها حاج سعید حدادیان و گروهشان و سردار شهیدحسین اسدالهی به ما سر زدند. خدا ایشان را رحمت کند، مثل یک پدر با من حرف زدند و مشکلاتم را با ایشان در میان گذاشتم، اما تا مدت‌ها از طرف بنیاد یا نهادهای دیگر کسی به ما کاری نداشت. حسرت خیلی چیزها در دلم ماند، سال ۹۶ وقتی شنیدم خانواده شهدای مدافع حرم را به دیدار حضرت‌آقا می‌برند، دیگر نتوانستم صبر کنم و خودم را به هتلی رساندم که این خانواده‌ها آنجا بودند. آنجا آقایی که مسئولیت داشت، به من گفت چرا تا الان اقدامی نکردید تا خودتان را معرفی کنید. گفتم من از این کارها سر در نمی‌آورم. خداحفظش کند همسر شهید رزاقی را در همان هتل وقتی من را دید، خیلی به من کمک کرد و گفت نباید به خودت ظلم کنی و اگر کسی سراغی از شما نگرفت، خودت باید اقدام می‌کردی. خلاصه در این مدت اگر پیگیری خودم نبود، کسی یادی از ما نمی‌کرد. بعد از ازدواج مجددم وقتی که پیکر شهیدم را آوردند، در مراسم حتی نامی از من برده نشد. پیکر را به مشهد بردند، اما من را همراهش نبردند. درست است که دوباره ازدواج کرده‌ام، ولی یک‌سال همسر آقا مصطفی بودم و قریب شش سال منتظر آمدن پیکر ایشان. انصاف نبود که اینطور رفتار کنند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۵۳۳

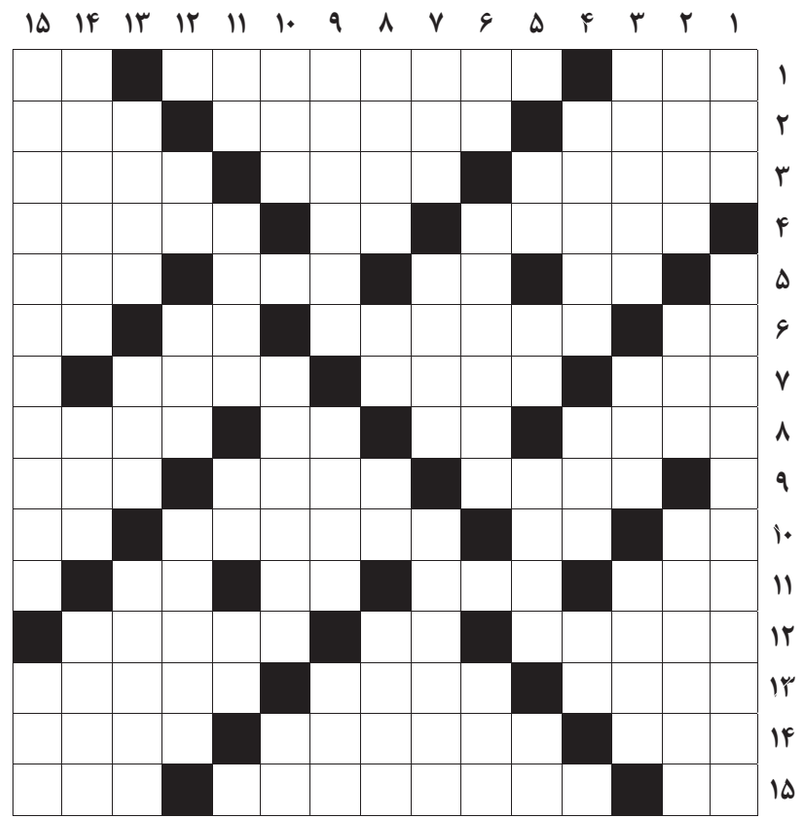

از راست به چپ

■ ۱-دومین غزوه پیامبر اسلام-نویسنده کتاب یکی بود یکی نبود-سخن صریح ■ ۲-بهترین گلزن تاریخ لیگ برتر انگلیس-لاله‌های خونین کفن-بهره ■ ۳-معاهده‌ای که به جنگ جهانی اول پایان داد-نمناک-وسیله برف‌روبی ■ ۴-شرح و بیان کلمه-شبکه جهانی اطلاعات-برافروخته ■ ۵-عامل وراثت-خاموش فرنگی-برکت سفره-همنشین برهمن ■ ۶-عدد قرن-اثر هومر-ابریشم خام-پوزه ■ ۷-پشت سر-مرد خائن نمایش اتللو-هرزه گویی ■ ۸-برچسب-از اقمار مشتری-بوی رطوبت-بعضی‌ها با آن هزار سودا دارند ■ ۹-استخوان قاعده زبان-النگو-گوالیدن ■ ۱۰-معاون فراری هیتلر-رطوبت-فرزند حضرت داوود-درخت انگور ■ ۱۱-واحد پول عهد ساسانیان-زمخت و درشت اندام-پیشرو گله-علامت فعل استمراری ■ ۱۲-پند-کشیدنی بی محل-کمد کشویی ■ ۱۳-فال نیک-اراده و خواست خدا-شهری در شمال ترکیه ■ ۱۴-گلخن حمام-خوشگل و دوست‌داشتنی-گواه ■ ۱۵-پول ژاپن-ضبط کننده اطلاعات پرواز هواپیما-رود

از بالا به پایین

■ ۱-نام زرتشت-با رعایت آن می‌توان بر ویروس کرونا غلبه کرد ■ ۲-سرگشتگی-زبان فارسی قدیم-واژگون ■ ۳-حرکات موزون با اسب-شتر-تدوین شده ■ ۴-شهری در شمال ایتالیا-گودال-رنج ناتمام ■ ۵-حرف دهن کجی-تکرار حرف آخر-ارزیاب مالیاتی-حرف همراهی عرب ■ ۶-رنگ مو-آواز خواب‌آور-محل بازگشت ■ ۷-فلز قرآنی-مهاجم نامدار سابق رئال و تیم ملی پرتغال-محله‌ای در مرکز تهران ■ ۸-میوه ترش و شیرین-از گروه‌های خونی-پهلوان-زرنگ ■ ۹-گاوبندی-جانشین-نوعی برادر و خواهر ■ ۱۰-رود بزرگ سوئیس-منبع درآمد بانک‌ها-حرف خطاب ■ ۱۱-رود آرام-از ابزار تهیه کباب-بخار دهان-قومی که درخت می‌پرستیدند ■ ۱۲-فنی در کشتی-پاک-هنر ششم ■ ۱۳-پوشیده-اما-کشور فلاسفه ■ ۱۴-ارمغان سفر-افسانه-معمار آلمانی سازنده ساختمان سازمان ملل متحد ■ ۱۵-از بادهای موسمی سیستان و بلوچستان که سرعتش گاهی به ۱۲۰ کیلومتر می‌رسد-ابوی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک‌بار به کار روند.

۷				۲	۱			۸
				۸		۹		۲
۸			۶	۷				
		۵				۳		
							۴	
	۷	۱	۲		۹			
						۷	۵	۹
۳	۱							
	۶		۸		۴			

جدول کلمات متقاطع
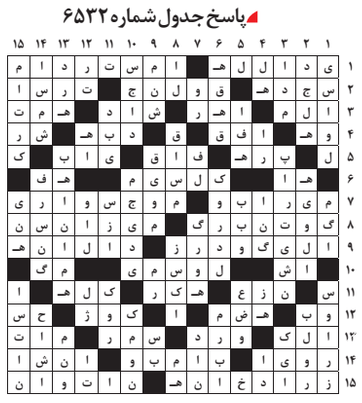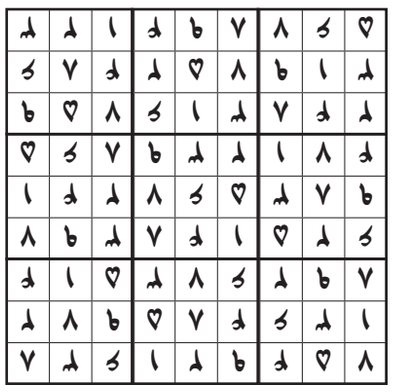
پاسخ جدول شماره ۶۵۳۲